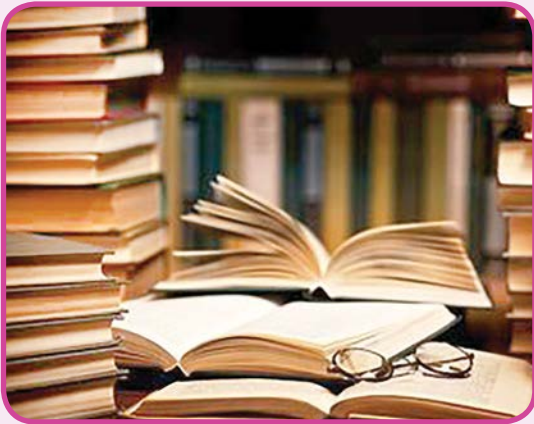


تا آدم مخالفتم را اعلام کنم و فاطمه ۱۰ روزه ام را بهانه اش کنم، محمد خودش را بالا کشانده بود و کِلِش کِلِش داشت از پله های حیاط بالا می رفت. بلند شدم، خودم را جمع و جور کردم

۶۶

باران عاطفه



هیچ چیز کلافه کننده تر از این نیست که ندانی چند روز دیگر نفس هایت، خرج خانه آرزوهایت می شود. خانه آرزوهایی که روزی با عشق زندگی ات، سنگ هایش را روی هم گذاشتی و آجر به آجر بالا بردی.

لطیفه سادات
مرتضوی
چاردیواری

از وقتی این بیماری، مهمان ناخوانده این خانه شد، ترس و وحشت سایه انداخت روی تنم. مدام این اندوه، روانه ذهن و فکرم شد که نکند سرنوشت من هم بشود سرنوشت مریم! مریمی که با هزار امید و آرزو، داشت برای آینده بچه هایش نقشه می کشید. اما او حالا کجاست؟ می گویند مادرها همیشه زنده اند، چون خاطرات خوبشان را در ذهن بچه ها جا گذاشته اند.

خاطرات... من هم باید دست به کار شوم. داستان. چیزی که برای امیر و علی آرامش بخش است. آره... همه را با همین گوشه ضبط می کنم؛ با صدای خودم:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک روز یک دختری بود که اسمش....

عاطفه جان! عزیزم شما اینجایی؟

دست و پام را گم کردم. نمی خواستم محمد، من را با آن حال و روز ببیند. منی که از همان اول یاد گرفته بودم اشک چشمم، نامحرم خانواده است و نباید آن را بی اختیار روانه صورت کنم. عزیز خانم همیشه می گفت: «خواست به مرواریدای چشمتم باشه مادر. بی اختیار از صدف چشم هات بیرون بزنه، به جای خریدار شدن نگاه ها، همه رو طلبکار خودم می کنه. اون وقته که دیگه ستون عاطفه خنواده از هم می پاشه»

این حرف را نه که زبانی بزند، نه. آن را قلباً می گفت و به آن اعتماد داشت. نتیجه سال ها زندگی اش با پدر، این جرأت را به او داده بود که حتی وقتی دستش هم می برید، آن را محکم می گرفت و در دهانش دستمالی می گذاشت و در خفا اشک می ریخت و ناله می کرد. می گفت اینها آموزه مادر شوهرم است. مادرم که ۱۵ ساله بود و مسئولیت خانه و خانواده، ریخت روی سرش، با هر دردی به خود می نالید و اشکش را هوار می کرد روی صورتش. خانم جان بعدها به او یاد داده بود که اگر اشک زن هربار لب مشکش باشد، شریکش دیگر نازش را نمی خرد. آن وقت است که فکر و خیال دوست نداشتن، چنبره می زند توی ذهن و خیال زن. این نصیحت همیشه آویزه گوش مادرم بود، که بگذار مرواریدهای چشمتم همیشه خریدار داشته باشد نه طلبکار.

اما آن روز فرق داشت. برای من که دقایق زندگی جزو آخرین ها بود، حالا دیگر برایم فرقی نداشت اشکم را به مزایده نگاه محمد بگذارم یا نه. سرم را برگرداندم که صورتم را پاسخ سوالش کنم که قد خمیده محمد در چارچوب در، بغض را در گلویم خشکاند. سرفه های تند و تیز او، چند روزی می شد نفسش را بریده بود. خس خس سینه اش، باز هم تیری شد روی زخم های دلم. شانس آوردم به عقلم رسیده بود چراغ های زیرزمین را خاموش نگه دارم. از وقتی سردرد امانم را بریده بود، دیگر چشم هایم یاری رودرویی با نور را نداشت. پتکی می شد و توی مغزم می کوبید. خودم را در تاریکی جمع و جور کردم و گفتم:

محمد جان بیدار شدی؟ ببخشید؛ صدایی شنیدم، اومدم ببینم گربه دبه های سرکه را نشکنه.

دروغگوی خوبی نبودم. این را محمد هم می توانست با آن شرایط درهم برهم بفهمد. راستش را همه می دانستند. به رو نمی آوردند. از وقتی مریض شده بودم دیگر توان سروصدای امیر و علی را نداشتم. راستش حق را به آنها می دادم. یک هفته ای می شد که به بهانه مریضی ما، از خانه تکان نخورده بودند.

بازی هایشان همه خلاصه شده بود در پذیرایی ۲۰ متری خانه. خودم را توی زیرزمین تاریک و نمور حبس می کردم تا مبدا سردرد، زبانم را لق کند؛ مبدا

یادداشت

چک لیست کاربردی کاهش هزینه های زندگی

کارشناسان معتقدند یکی از بهترین راه ها برای مدیریت مصرف، کاهش هزینه های زندگی است اما این که چطور این هزینه ها را کاهش دهیم، خودش موضوعی قابل توجه است. کاهش هزینه های زندگی، علاوه بر جلوگیری از هدررفت منابع مالی، سطح باکیفیت تری از زندگی را جلوی چشم مان قرار می دهد.

کاهش هزینه های زندگی البته الزاماً به معنای کم مصرف کردن یا خود را به رنج انداختن نیست، بلکه حذف یا کاهش هزینه هایی است که یا مهم و ضروری نیستند یا می توان با جایگزین کردن راه هایی، آنها را مدیریت کرد.

ما اینجا سعی کرده ایم، چک لیستی کاربردی برای یک هفته آماده کنیم. البته این فقط پیشنهادی از طرف ماست، شما اگر راه جایگزینی دارید که امتحانش کرده اید، برایمان به این شماره ارسال کنید: ۹۱۰۰۱۵۳۹۴۳.

۱. برای خریدهای بیش از ۵۰۰ هزار تومان، یک هفته صبر کنید، شاید احساس نیازتان، فقط یک احساس باشد و تمام شود.

۲. یک روز در هفته، مثلاً سه شنبه ها را روز بدون خرج نامگذاری کنید. البته اول صبح، جام جم با ضمیمه قفسه کتاب را بخريد، بعد...

۳. سعی کنید همین اول فصل، لباس مورد نیازتان را بخرید و تا آخر فصل برای خرید فصل بعدی، صبر کنید.

۴. برای یک هفته هم که شده، قید خرید اجناس برند را بزنید. نخريدن جنس برند را با خرید جنس بی کیفیت اشتباه نگيريد.

۵. در زمان اوج مصرف، از لوازم برقی پرمصرف مثل ماشین ظرفشویی استفاده نکنید.

۶. از همین حالا که فصل پاییز شروع شده، به جای روشن کردن شوفاژ یا بخاری، اول لباس های گرم را از کمد بیورید. گاهی یک لباس آستین دار، همان کاری را می کند که قرار است درجه شوفاژ انجام دهد.

۷. آخر هفته، هزینه های هفته «کم خرج» را با هفته قبل مقایسه کنید. عدد اختلافی را در کارتی جز کارت خریدتان، پس انداز کنید.



حرفی در دهانم بچرخد که کام بچه ها را تلخ کند.

انگشتم را از روی ضبط صدا برداشتم. داستان من شروع نشده، تمام شد. محمد هنوز در چارچوب در ایستاده بود. نگاه سنگینش در تاریکی، سرم را ناخودآگاه خم کرد به سمت پایین. شروع کردم با قاب گوشی بازی کردن. محمد مکثی کرد و آرام گفت:

عاطفه جان! پاشو حاضر شو با هم بریم دکتر..

تا آدم مخالفتم را اعلام کنم و فاطمه ده روزه ام را بهانه اش کنم، محمد خودش را بالا کشانده بود و کِلِش کِلِش داشت از پله های حیاط بالامی رفت. بلند شدم، خودم را جمع و جور کردم. از اول بیماری حاضر نشده بودم خودم را پاگیر تخت بیمارستان کنم. فاطمه ده روزه من، توان بی مادری نداشت؛ او که غیر از شیر، چیز دیگری نمی خورد. بندهای ماسک را آویز گوشم کردم و راهم را کج کردم به سمت حیاط.

حیاط کوچکی داشتیم. در این یک هفته ای هم که محمد سر کار نمی رفت، ماشینش را در حیاط جابه جا نکرده بود. با خودم فکر کردم برویم بیرون تا بچه ها به حیاط بیایند و دق و دلی شان را خالی کنند. بدون هیچ مخالفتی به سمت اتاق رفتم. عزیزجان، داشت به فاطمه آب جوش و نبات می داد.

می گفت: «شیرت، بچه رو سیر نمی کنه. آب جوش و نبات، ته دلش رو می گیره». احساس کردم چقدر دلم برای نگاه عزیزجان تنگ شده. می خواستم بایستم و ساعت ها کارهایش را ببرم زیر نگاهم و از تک تکش لذت ببرم. بروم با خودم به روای آن روزها که عزیزجان موهایم را با شانه، سه دسته می کرد و بعد آنها را می بافت. یک آن به این فکر افتادم که آیا من هم فرصت نوازش و بافتن موهای فاطمه را پیدا می کنم یا نه که با حرف عزیزجان رشته فکرم از هم پاشید:

عاطفه جان، مادر! خیالت تخت، من حواسم به بچه ها هست.

چقدر عزیزجان را دوست داشتم. نگاهش را که همیشه پراز مهر و محبت بود، آنچنان می پاشید به صورتمان که غم و غصه ها به کلی از یادمان می رفت. وای خدایا اگر عزیزجان هم از ما وا بگیرد چه؟ او با این آسمی که دارد از پشش برمی آید؟ چرا تا به حال به مریض شدن او فکر نکرده بودم. وای خدایا باید زودتر خودم را از بند این مریضی رها کنم تا او را پابند این بیماری نکنم.

عاطفه جان زودتر آماده شو، من بیرون منتظرم.

عادت نداشتم محمد را زیاد معطل کنم، مخصوصاً الان. سریع آماده شدم و خودم را رساندم به او. ماشین که راه افتاد، دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم هایم را بستم و عده ای دستم را گرفتند و بردند بالا. تلویزیون روشن شد. صفحه برفکی، صاف شد روی صورت پدرام. صاف شد روی صورت باران. وای خدایا آن زن کیست؟ پدرام ازدواج کرده؟ باران به او می گوید: «مادر» خدایا اگر خوابم بیدارم کن؛ نه، نه، غیرممکن است. پدرام!!!!!!

ادامه دارد...